

**Persian A: literature – Higher level – Paper 1**  
**Persan A : littérature – Niveau supérieur – Épreuve 1**  
**Persa A: literatura – Nivel superior – Prueba 1**

Wednesday 4 May 2016 (afternoon)  
Mercredi 4 mai 2016 (après-midi)  
Miércoles 4 de mayo de 2016 (tarde)

2 hours / 2 heures / 2 horas

---

**Instructions to candidates**

- Do not open this examination paper until instructed to do so.
- Write a literary commentary on one passage only.
- The maximum mark for this examination paper is **[20 marks]**.

**Instructions destinées aux candidats**

- N'ouvrez pas cette épreuve avant d'y être autorisé(e).
- Rédigez un commentaire littéraire sur un seul des passages.
- Le nombre maximum de points pour cette épreuve d'examen est de **[20 points]**.

**Instrucciones para los alumnos**

- No abra esta prueba hasta que se lo autoricen.
- Escriba un comentario literario sobre un solo pasaje.
- La puntuación máxima para esta prueba de examen es **[20 puntos]**.

یکی از دو متن زیر را بررسی و تفسیر کنید:

1.

من کله ای بزرگ دارم. صورتم صاف و بدون گونه است. چشم های من دکمه ای است. نمی توانم بایستم. کسی باید کمک کند تا بتوانم راه بروم و گرنه روی کشاله ی رانهایم شکسته می شوم و با صورت زخمی به زمین می افتم. موهایم مثل ریش قالی است خیلی هم از بوی دهان فاطمی خوشم می آید.

5 به خاطر همان بوی گرم دهانش بود که او را می خندانم و صورتم را به صدای خنده اش می چسباندم.

وقتی که فاطمی با پدرش از خانه بیرون می رفت مرا روی تاقچه و پشت پنجره می گذاشتند. با دیدن خیابانی که فاطمی از لای مردم برای پیراهن مخمل آبی من دست تکان دهد، بی حرکتی دست ها و پاهایم را فراموش می کردم.

10 انگار پنجره با طناب از آسمان آویزان بود و من از این طرف خیابان به آن طرف بین ساختمان ها تاب می خوردم.

یک روز از همان پنجره به خیابان پرت شدم. با من آینه روی طاقچه [تاقچه] هم آمد. آجرها هم آمدند. مادر فاطمی هم در آن صدایی که هوا را پاره کرده بود با من به بیرون از اتاق پرت شده بود. روی پیاده روی بی حرکت افتادم. مادر فاطمی کمی دورتر از من دوبار پاهایش را تکان داد و بعد مثل من با چشم های دکمه ای به مردم زل زد. اما من نگاه کردم به گلدسته مسجد که قد سبزش را کشانده بود تا وسط آسمان، صدای اذانش را به پشت ابر می مالید.

در اطراف من مردم می دویدند. دود از درهای باز خانه ای بیرون می آمد. بوی قند سوخته از پیاده روی می گذشت. پشت دود، یک درخت خرما آتش گرفته بود. مردمی که مرده ها را کول کرده و با صلوات رد می شدند خیلی درشت تر از آن هایی بودند که همان چند دقیقه پیش از زیر پنجره می گذشتند. بین پاهای آن ها دنبال کفش و ساق پای گوشتالوی فاطمی بودم. کاشی های گلدسته آنقدر آبی به نظر می آمد که مطمئن بودم فاطمی زیر آجرها له و لورده نشده است. هنوز چانه من خیس از آب دماغش بود (وقتی که گردن مرا می بوسید آب دماغش به چانه من مالیده می شد).

تا غروب آن روز خبری از فاطمی نشد. روزهای بعد هم که مردم از شهر می رفتند کسی را ندیدم که از کنارم بگذرد و بوی دهان او را روی من بریزد. همین که شهر خالی شد من بی آن که چشم هایم را بازکنم یا ببندم زدم زیر گریه.

دلم برای شنیدن صدای چرخ خیاطی مادر فاطمی تنگ شده بود. روزی که من به دنیا آمده بودم از آشپزخانه بوی پیاز داغ می آمد و پرده ای که به باد تکیه داده بود تا وسط اتاق می آمد و پاهای توری خودش را به من می مالید. من نمی دانستم که اصلا دندان ندارم و بعدها باید کنار درهای باز خانه ای بیافتم و ساعت ها، روزها شاخه های سوخته یک درخت خرما را نگاه کنم.

گاهی یکی از شنبه ها را می دیدم که از کوچه ای بیرون می آمد و سر می خورد توی یک کوچه دیگر. همان جا غروب می شد و از همان جا می رفت.

- یکی از همان غروب ها از پشت تختخواب وارونی که وسط خیابان افتاده بود سگی تا چند  
 35 قدمی من آمد که پای چپش را در هوا گرفته بود. پنجه پایش ریخته بود. کپل خاکستریش را  
 به دیوار روبه روی من تکیه داد. شکمش را چسباند به زمین و زخم پنجه اش را لیس زد  
 و از لای پلک های قی آورده اش مرا نگاه کرد و تا آمدن تاریکی، پوزه اش را روی دست  
 هایش گذاشت و چرت زد. تاریکی که ریخت، دوباره کپلش را به دیوار تکیه داد. پای چپش  
 را بالا گرفت و آهسته دور شد. من خیلی ترسیدم. تا صبح با خودم حرف زدم.  
 40 روزهای بعد خالی بودن خیابان حوصله مرا سر می برد. می دانستم که دست هایم کنار  
 شانیه هایم دراز شده و آبی پیراهنم روز به روز رنگ پریده تر می شود.  
 یک شب ساعت ها باران بارید و زمین زیر من گل آلود شد. دانه های باران در صورتم  
 فرومی رفت. زیر من آب راه افتاد. توی کله من خیس شد. آفتاب هم که زد خیلی دیر  
 خشک شدم. یک بار هم باد تندی آمد که یکی از دست هایم را تکان داد و یک تکه سایه را  
 45 از این پیاده رو برد و روی آن پیاده رو ریخت. کم کم با تمام اشیاء دور تا دورم آشنا شدم.  
 اسفالت خودش را روی زمین می کشید و درازیش را روی میدان خم می کرد. پسر جوانی از  
 وسط کاغذ چسبیده به دیوار، چشم از من بر نمی داشت. آن قدر پس کله من روی زمین مانده  
 بود که می توانستم صدای رودخانه زیر پل را بشنوم. حتی صدای عبور آهن را بار اول از  
 آب شنیدم. مدت ها بعد دیدم که از ته خیابان آهن پاره بزرگی جلو می آید.  
 50 روی صورتش دماغ لوله شده درازی داشت. پاهای آهنی اش گرد بود و زمین را خط  
 می انداخت. از کنار صورتم گذشت. پشت سرش عده ای پیاده می آمدند که کلاهشان را مثل  
 سطل دست گرفته بودند. با هم حرف نمی زدند. فقط یکی از آن ها که روی آهن نشسته بود  
 به طرفشان داد می کشید. او لهجه ی فاطمی را نداشت و نمی دانست که من و درخت سیاه  
 شده خرما نگاهش می کنیم. پشت سر پیاده ها دو نفر تخت روانی را می آوردند که مردی  
 55 روی آن دمر افتاده بود. آن ها به حیاط مسجد رفتند. تخت روان را کنار حوض گذاشتند.  
 سرشان را در آب حوض فرو بردند خودشان را خنک و خیس کردند. همان جا دراز کشیدند.  
 بعد بی آن که تخت روان را با خود ببرند دور شدند. مردی که دمر افتاده بود همان طور  
 باقی ماند. به نظرم داشت توی زمین را نگاه می کرد. گاهی فکر می کنم که او نباید زیر  
 لباس هایش مثل من غیر از خرده پارچه های کنار چرخ خیاطی، استخوانی، چیزی داشته  
 60 باشد. روزی که مردم دوباره به این شهر بازگردند حتما او را از کنار دیوارک حوض  
 بر می دارند. این را می گویم تا بدانی من کجا افتاده ام.  
 با تو هستم فاطمی.

بیژن نجدی، چشم های دکمه ای من (1994)

جز پیش ما مخوانید افسانه ی فنا را  
 هرکس نمی‌شناسد آواز آشنا را  
 از طاق و قصر دنیا کز خاک و خشت چینید  
 حیفاست پست‌گیرید معراج پشت پا را  
 چشم طمع مدوزید بر کیسه خسیسان 5  
 باور نمی‌توان داشت سگ نان دهد گدا را  
 روزی دو زین بضاعت مردن کفیل هستی‌ست  
 برگ معاش ما کرد تقدیر خونبها را  
 در چشم کس نمانده‌ست گنجایش مروت  
 زین خانه‌ها چه مقدار تنگی گرفت جا را 10  
 از دستبرد حاجت نم در جبین نداریم  
 آخر هجوم مطلب شست از عرق حیا را  
 جز نشئه تجرد شایسته جنون نیست  
 صرف بهار ما کن رنگی ز گل جدا را  
 تا زنده‌ایم باید در فکر خویش مردن 15  
 گردون بی‌مروت بر ما گماشت ما را  
 اهم ز نارسایی شد اشک و با عرق ساخت  
 پستی‌ست گر خجالت شبنم کند هوا را  
 بیکاری آخر کار دست مرا به خون بست  
 رنگین نمی‌توان کرد زین بیشتر حنا را 20  
 دست در آستینم بی‌دامن غنا نیست  
 صبح است با اجابت نامحرم دعا را  
 از هر که خواهی امداد اول تلافی‌اش کن  
 دستی گر نداری زحمت مده عصا را  
 خاک زمین آداب گر پی سپر توان کرد 25  
 ای تخم آدمیت بر سرگذار پا را  
 هنگام شیب بیدل کفر است شعله‌خویی  
 محراب کبر نتوان کردن قد دوتا را

بیدل دهلوی، غزل شماره ۴۳ (2008)